

# «بهار»، بهار آزادگی و فرزادگی



دکتر جلیل دوستخواه

«ای دریغا چه گلی ریخت به خاک!»

چه دل انگیز بهاری پژمرد!

چه دلی رفت از دست!

چه چراغی افسرد!»

خبر هولناک را هر جا که باشی - حتی در اقصای عالم و در دورترین غربتها - ناگزیر کسی از جایی به گوش یا چشم تو می‌رساند. گوشی تلفن را برداشته‌ای تا از دوستی در غربتگاهی دیگر احوالی بپرسی. هنوز دو سه جمله رد و بدل نکرده‌اید که او با صدایی لرزان و ناله‌وار می‌گوید:

«... راستی می‌خواستم بگم متأسفانه از ایران خبر رسید که پسر ملک‌الشعراء...» دنباله‌ی جمله را می‌شنوی، اما گوش بدان نمی‌سپاری؛ چرا که دیگر گوش و هوش و دل و جان با تو نیست. با یکی دو جمله‌ی بی‌اختیار، گفت و شنود تلفنی را به پایان می‌رسانی و دیگر در نمی‌یابی که بر تو چه می‌گذرد! واژه‌های «پسر ملک‌الشعراء...» پیوسته در ذهنت تکرار می‌شود و چون چنبره‌ی سیاهی از سوگ و کابوس، ترا در میان می‌گیرد. دچار دوار سر می‌شوی و درین بیچ و تاب ناخواسته، به چهل و اندی سال پیش ازین باز می‌گردی. انگار که همین دیروز و پریروز بوده است. ناگهان پرده‌ی ستر زمان کنار می‌رود؛ غبار از چهره‌ی یادها فرو می‌ریزد و همه چیز در خاطر پریشانت جان می‌گیرد.

نیمه‌ی دوم سال ۱۳۳۰ خورشیدی (۱۹۵۱ میلادی) است. در گرماگرم مبارزه‌ی پرشور ملی برای ملی کردن صنعت نفت ایران و کوشش به منظور کوتاه کردن دست تاراجگران از غارت

سرمایه‌های میهن، جوانی چندسالی بزرگتر از تو، به منزله‌ی «مسئول» و «رفیق بالا» از تهران به اصفهان آمده است تا زنجیره‌ی کوششهای آزادیخواهانه‌ی جوانان شهر ترا با تهران (مرکز همه‌ی مبارزه‌ها و تلاشها) بپیوندد. تو و تنی چند از همگامان، نخستین حلقه‌های آن زنجیره‌اید. «رفیق» از تهران آمده را - که بنا بر ضرورت مبارزه‌ی پنهانی، چهره‌ی بی‌ناشناخته و رازآمیز دارد و تنها هفته‌ی یک بار در جمع چند نفری‌ی همزمانت در خانه‌ی یکی از کوچه پس کوچه‌های شهر می‌بینی - آن‌گونه که در نخستین «قرار تماس» به تو معرفی شده است، «رفیق نصیری» می‌خوانی. میانه بالا و سیه چرده است و بلندپروازی و اراده‌ی استوارش را در ترکیب صورتش می‌توان خواند. یک پایش کمی می‌لنگید و همین کنجکاو‌ی تو و دیگران را برای دریافتن سبب آن لنگی که طبیعی نمی‌نماید و شناختن پیشینه و شخصیت او بیشتر برمی‌انگیزد.

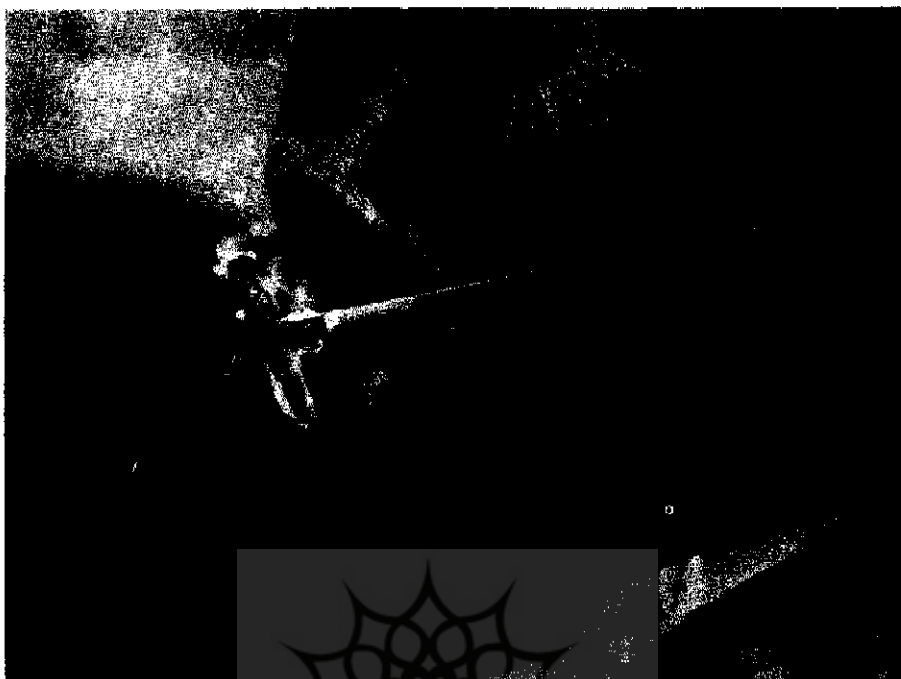
با همه‌ی سفارشیهای سازمانی برای دوری از کنجکاو‌ی و رعایت پنهانکاری، در محیط سنتی و ولنگار اصفهان چیزی نماند و هنوز دو سه ماهی نگذشته است که تو و یارانت درمی‌یابید که عنوان «رفیق نصیری» تنها نقابیست مصلحت‌آمیز بر چهره‌ی او که کسی جز «مهرداد بهار» نیست.<sup>۱</sup> با همه‌ی جوانی، با شخصیت فرهنگی و ادبی‌ی پدر او «محمدتقی بهار» (ملک‌الشعراء) چندان ناآشنا نبوده‌ای و پیش از آن، شماری از چکامه‌های بلندآوازه‌ی او و بویژه «جغد جنگ» را که در آن سالهای نهضت هواداری از صلح، شهرت فراوان داشت، خوانده بوده‌ای. از خود او هم دست کم اینها را شنیده یا خوانده بوده‌ای که در اوایل دهه‌ی دوم حکومت رضاشاه، در آغاز سن نوجوانی، همراه پدر که به تبعید به اصفهان فرستاده شده بود، در این شهر اقامت داشته است و بنابراین، اکنون بار دوم است که درین جابسر می‌برد و به تازگی، همین چند ماه پیش در روز ۲۳ تیر ۱۳۳۰ (۱۴ ژوئیه ۱۹۵۱) در نمایش خیابانی در اعتراض به ورود «اورل هریمن» فرستاده‌ی دولت آمریکا شرکت فعال داشته و یکی از تیرخوردگان پلیس زیرفرمانده‌ی «فضل‌الله زاهدی» وزیر کشور وقت (و کارگردان کودتای آمریکایی - انگلیسی‌ی ۲۸ مرداد ۱۳۳۲) بوده است. پس راز آن لنگیدن پا آشکار می‌شود و از این که با یکی از رزم‌آوران آن حماسه‌ی خونین هم‌نشینی و پیوند تنگاتنگ یافته‌ای، بر خود می‌بالی. یاد یکی از سروده‌های ملک‌الشعراء می‌افتی که در جایی از آن، خطاب به فرزندش می‌گوید:

پسر من! تو به روز کیفر  
سرِ غوغا شو و از مرگ مترس!

با خود می‌اندیشی که انگار «مهرداد» درست به سفارش پدر رفتار کرده است.

از آن پس، مبارزه و پیکار، آشکار و پنهان تداوم می‌یابد و همگامی‌ی تو با «مهرداد بهار»، پایه‌های یک دوستی‌ی درازمدت با او را استوار می‌کند.

در چرخش گردونه‌ی یادآبادها، چالشی را که بر سر مسئله‌ی نظری (تئوریک) تشکیل دولت از سوی «لنین» و ناهمخوانی‌ی آن با رهنمودهای «مارکس» در نشستهای سازمانی با «مهرداد» داشتی، به یاد می‌آوری که سرانجام به تنش انجامید و کار به تهران کشید و «رفقای بالاتر» در آن جا



عکس از مانی میرصادقی

زنده‌یاد دکتر مهرداد بهار

برانگیخته و حساس شدند که در اصفهان یک «رافضی» پیدا شده است! در چشم‌اندازی دیگر، به روز ۳۰ تیر ۱۳۳۲ باز می‌گردی که اصفهان سالروز قیام خونین سی‌ام تیر ۱۳۳۱ را برگزار می‌کرد. «مهرداد» را می‌بینی که در خیابان چهارباغ پایین بر بالای کامیونی در برابر میکروفن قد برافراشته و با بانگی رسا و سخنانی توفانی علیه استعمارگران شعار می‌دهد و مردم را بر ادامه‌ی مبارزه تا رهایی‌ی کامل میهن فرا می‌خواند.

تاریخ ورق می‌خورد و ماهها و سالهای سیاه پس از مرداد ۳۲ از راه می‌رسد. «مهرداد» و همه‌ی مهردادها و مهرورزان و مهربانان گرفتار سیاهچال و شکنجه و زندان و تبعید و درگیری می‌شوند و بار دیگر همان حکایت دیرین:

«... و صیادان دریابارهای دور،

و بردنها و بردنها و بردنها،

و کشتیها و کشتیها و کشتیها،

و گز مه‌ها و کشتیها!»<sup>۲</sup>

سال ۱۳۳۶ است. در یک روز سرد پاییزی، پس از مدتها دوری و بی‌خبری، «مهرداد» را در گوشه‌یی از باغ خزان زده‌ی «نگارستان» (جای پیشین دانشکده‌ی ادبیات و علوم انسانی دانشگاه تهران) باز می‌یابی؛ خسته و تلخکام از شکست و فروپاشی جنبش و بر بادرفتن آن همه آرمان و

آرزو. احوالی می‌پرسی و گپی می‌زنی و درمی‌یابی که همچنان پای‌بند به آرمان بزرگ آزادی و رهایی، اما سرخورده و عبرت گرفته از سیاست‌بازیهای سست‌بندیاد و روی در سراب، راه کار فرهنگی و کوشش بنیادی را برای رهایی میهن اسیر و جامعه‌ی واپس‌مانده‌مان برگزیده است و برای ادامه‌ی دانش‌اندوزی با دل و جانی سرشار از اندوه و ملال، اما با اندیشه‌ی آینده‌نگر و عزمی استوار دارد به انگلستان می‌رود. بدرودی با چشمان پر از اشک و سالها دوری‌ی پس از آن و آن همه سختی‌ها که «مهرداد» در نهایت عسرت و بینوایی در غربت کشید تا به پایگاه والای ایران‌شناسی و فرهنگ پژوهی رسید.<sup>۲</sup>

دیدارهای تازه و همنشینی‌ها و همسخنی‌ها و همدلی‌های با «مهرداد» را از نیمه‌ی دهه‌ی چهل به بعد به یاد می‌آوری که همه در زمینه‌ی ایران‌شناسی بود و ذهن هوشیار و تیزبین و بینش دقیق و علمی و وسواس‌آمیز او در کار پژوهش، همواره چون الگو و سرمشقی ترا رهنمونی می‌کرد. سالهای آغاز دهه‌ی پنجاه در خاطرت زنده می‌شود که داشتی گزیده‌یی از «اوستا» را در مجموعه‌ی «سخن پارسی» در «سازمان کتابهای جیبی» آماده‌ی چاپ می‌کردی و «مهرداد» به درخواست «احمد سمعی» ویرایش آن را برعهده گرفته بود و با چه دقت و دلسوزی، دست‌نوشته ترا می‌خواند و بر سطر به سطر آن، یادداشت و نقد می‌نوشت. به یاد می‌آوری که «مهرداد» در حاشیه‌ی مطلبی ستایش‌آمیز که تو درباره‌ی موبدان زرتشتی‌ی روزگار ساسانیان نوشته بودی، با طنز و ویژه‌ی خود یادآور شده بود:

«این قدر لی‌لی به لالای آخوندهای زرتشتی مگذار!»

در این هنگام، زخم کهنه‌یی دوباره سرباز می‌کند. آه از نهادت برمی‌آید که آن کتاب تا پایان به چاپ رسیده، در توفان رویدادهای بعدی به دستهایی ناسزاوار افتاد و شوربختانه خمیر شد! وقتی تأثیر و تلخکامی‌ی خود را از آن کنش فرهنگ‌ستیزانه با «مهرداد» در میان گذاشتی، او ترا به کار بیشتر دلگرم کرد و یادآور شد که در جامعه‌یی چنین واپس‌مانده چون جامعه‌ی ما، ناچار باید همه‌ی نادانی‌ها و ناروایی‌ها و مشقتها را تحمل کرد و کار فرهنگی را - هر چند که بازده آن اندک باشد - ادامه داد؛ چرا که راهی و چاره‌یی جز این نداریم. باید پیوسته به «رفتن» اندیشید و نه «رسیدن». و تو این درس بزرگ را از او آموختی.

در سیر رویدادها به سال ۱۳۶۹ می‌رسی که «کنگره‌ی بزرگداشت هزاره‌ی سرایش شاهنامه» را در تهران ترتیب داده‌اند، بی‌حضور ایران‌شناسان و شاهنامه‌پژوهان نامداری چون «مهرداد بهار»، «مهدی قریب» و سزاواران دیگری از درون و بیرون مرزهای ایران! جدا از آن، جشن ساده و بی‌ادعا و تکلفی را به خاطر می‌آوری که اصفهانیها در همین زمینه به مدت سه شب (دوازدهم تا چهاردهم دی ۱۳۶۹) در «میهمانسرای عباسی» برگزار کردند. نخستین سخنران این نشست «مهرداد بهار» بود که همراه با «مهدی قریب» از تهران دعوت شده بودند. «هما» مثل همیشه تأخیر داشت و تو در فرودگاه

وارد تالار زرین فردوسی شدید، صدها تن مشتاق سخنرانی‌ی او که انتظاری طولانی را تحمل کرده بودند، بر سر پایستادند و با کف زندهای پرشور، بدان فرزانه‌ی شایسته‌ی روزگار خوشامد گفتند. «مهرداد» بی‌درنگ به پشت میز خطابه رفت و بی‌هیچ کاغذ و یادداشتی، با چیرگی و آرامشی ستودنی از «تأثیر حکومت کوشانها در تشکیل حماسه‌ی ملی‌ی ایران» سخن گفت و با دقت تمام به پرسشهای شنوندگان پاسخ داد.<sup>۲</sup>

سال ۱۳۷۲ را به یاد می‌آوری که پس از سه سال دوری از میهن، در دومین روز ورود به تهران (۱۵ شهریور) به دیدار «مهرداد» شافتی و چندین ساعت را با او گذراندی و گپی مفصل زدید درباره‌ی مسئله‌ها و کارهای فرهنگی‌ی گوناگون و او خبر داد که گفتار مفصلی را درباره‌ی شاهنامه در دفتری جداگانه، همراه با شاهنامه‌ی گزیده‌ی «دکتر رواقی» در دست انتشار دارد و همین که درآید، برایت خواهد فرستاد. بعد که به آمریکا رفتی و یک نسخه از آن دفتر را - که «پروانه» خواهر «مهرداد» از ایران برای «دکتر یارشاطر» آورده بود - دیدی، منتظر نماندی و تصویری زیراکسی از آن برای خودت تهیه کردی.

و سرانجام دیداری دیگر (و در یفاکه و اسپین دیدارا) در ۱۶ مهر ۱۳۷۳ در دومین شب ورود به تهران در بازگشت از آمریکا. وقتی «مهرداد» در خانه را گشود و با صدایی بسیار ناتوان و بی‌رمق سلام ترا پاسخ گفت و تو نگاهی به چهره و جثه‌ی او انداختی، سخت جا خوردی! پوستی و استخوانی دیدی درست نیمی از آنچه در سیزده ماه پیش از آن دیده بودی. بیشتر از «علی دهباشی» شنیده بودی که حالش بسیار وخیم است؛ اما شنیدن کی بود مانند دیدن؟ باورت نیامد که بیماری‌ی درمان‌ناپذیر خونی با آن یار مهربان چنین کرده باشد. اما فاجعه واقعیت داشت و بسیار تلختر و گزنده‌تر از هر گمان و پنداری بود!

به هر روی، با هم به گفت و شنود نشستید. خشنودی‌ی رنگ پریده‌یی داشت از این که پس از مدتی بستری بودن، اکنون می‌تواند سرپا بایستد و کمی راه برود. اما پیدا بود که بیماری‌ی ضربه‌ی کاری را بر هستی‌ی او وارد آورده و جز کورسویی از چراغ حیاتش باقی نمانده است. به او گفתי که «دکتر منتظری» در «کالیفرنیا» چشم به راهش بود که هرچه زودتر به دعوت وی بدان جا برود تا کوششی برای درمانش بکند؛ اما او شرحی از سفر گذشته‌اش به آمریکا و نظر پزشکان مبنی بر درمان‌ناپذیری بیماری‌اش داد و آشکارا گفت که رفتن دوباره‌ی او بدان جا ثمری نخواهد داشت. معلوم بود که بیماری‌ی امانش را بریده است؛ اما مثل همیشه پایدار و بردبار بود و هیچ گله و شکایتی نمی‌کرد و ترجیح می‌داد که فرصت کوتاه دیدار را به سخن گفتن از مسئله‌های فرهنگی بگذراند. مثل چندین سال گذشته، باز هم سراغ جلد دوم «پژوهشی در اساطیر ایران» را از او گرفتی و او بی‌اعتنا بدان حال و روزی که داشت، ابزاز امیدواری کرد که در چاپی دیگر بتواند متن جلد دوم را بر جلد یکم بیفزاید.

وقتی بدو گفתי که از آن دفتر گفتارش درباره‌ی شاهنامه، در آمریکا نسخه‌ی زیراکسی تهیه



ملک‌دخت بهار، بر مزار برادر مرثیه‌ای را که سروده بود می‌خواند.

کرده‌ای، تعجب کرد و گفت: «من برایت گذاشته بودم.» و بی‌درنگ برخاست و رفت سر قفسه‌ی کتاب و آن دفتر را که باشاهنامه‌ی یک جلدی‌ی زیبایی همراه بود، آورد و به تو ارمغان داد و یادآوری کرد که این «شاهنامه» جدا از خوشنویسی و آراستگی‌اش، قرائت‌های ویژه‌ی «دکتر رواقی» را هم دربر دارد.

پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی

\*\*\*

در بزرگداشت انسان فرهیخته و والایی چون «مهرداد بهار» به راستی چه می‌توان گفت و نوشت که تکرار حرف‌های صدها بار گفته، نباشد و بتواند حق چنان بزرگی را بگذارد؟ چه حاصل که به عادت معمول، سوگناله سر دهم و از رودکی و بیهقی و سنایی و نظامی و دیگران سخنی بیاورم و به سروده‌ها و نوشته‌های آنان پناه ببرم؟ هرچند که در اندوه از دست دادن چون اویی، صبر و آرام ندارم، چرا برخلاف سنت مرده‌پرستی و عزاداری‌ی رایج در میهنم، زندگی را بر مرگ نگرینم و به جای کلی‌گویی و غمنامه‌نویسی، به زندگانی‌ی برومند و ارزش‌های ماندگار او نپردازم؟

«مهرداد بهار» پس از به پایان رسانیدن دوره‌ی دکتری‌ی زبان‌ها و ادبیات باستانی‌ی ایران و ویژه‌کار شدن در شاخه‌ی «فارسی‌ی میانه» (پهلوی و پارسیک) زبان‌های ایرانی در دانشگاه لندن و به زهنمونی‌ی استادان سرآمدی چون «مری بویس»، در آغاز دهه‌ی چهل به میهن بازگشت تا خدمت به فرهنگ زادبوم خویش را آغاز کند. اما نظام خودکامه‌ی پیشین که دیوان‌سالاران و فن‌سالاران

نوخاسته و سرسپرده و بی‌بهره از آزادگی و فرهیختگی را بر هوشمندان و فرهیختگان آزاده برتری می‌داد، برای بزرگمردان دریادلی چون «مهرداد بهار» جایی در دستگاه آموزشی و پژوهشی و دانشگاهی خود نمی‌شناخت و بر اثر این کوردلی، یکی از بهترین فرصت‌های تاریخی را برای فرهنگ ایران از دست داد. این بیداد نه تنها بر «مهرداد بهار» که بر میهن او رفت. «بهار» از ناگزیری به کاری در «بانک مرکزی ایران» تن در داد که هرچه بود، کار او نبود و برخوردارای جویندگان دانش و فرهنگ را از وجود سزاور و مغتنمی چون او به شدت کاهش می‌داد.

پس از سرنگونی نظام گذشته نیز کسی که به راستی بر فرهنگ ایرانی دل بسوزاند و قدر فرزانه‌ی یگانه‌ی چون «بهار» را بشناسد، در میان دست‌اندرکاران پیدا نشد و او تا هنگام بازنشستگی مجنان ساعت‌های کار روزانه‌ی خود را در پشت میزی در گوشه‌ی از بانک مرکزی به هدر می‌داد.

اما کسی چون «مهرداد بهار» که سراسر هستی‌اش نمود مبارزه و آگاهی و فروزه‌ی اندیشه‌وری و هوشیاری بود، چشم به راه «لطف» (۱) کارگزاران «آن دوران» یا «این دوران» نماند و به رغم همه‌ی تلخکامیها (و در سالهای اخیر بیماری‌ی فرساینده‌اش) دمی دست از کار نکشید و با دیدی نو و گسترده، همه‌ی فراخنای اسطوره و حماسه و فرهنگ ایرانی را به پژوهش گرفت و تا آن جا که در توش و توان داشت، بررسی و کاوید و بازشناخت و بازشناساند.

کارهای ارزنده‌ی علمی «بهار» در کتابهایی چون اساطیر ایران، واژه‌نامه‌ی بندهش، واژه‌نامه‌ی گزیده‌های زاداسپریم، پژوهشی در اساطیر ایران، گزارش متن بندهش، سخنی چند درباره‌ی شاهنامه و دهها سخنرانی و گفتار جداگانه در نشریه‌ها، مجله‌ها و مجموعه‌های فرهنگی و ادبی، میراث ارجمند اوست برای فرهنگ پژوهان امروز و آینده.

«مهرداد بهار» هرگز کاری را که در دست داشت؛ سرسری نمی‌انگاشت و هرچند که راه رسیدن به یک برآیند به نسبت دقیق و درست در پژوهش را سنگلاخ و ناهموار می‌دید، با عزم سترگ خویش گام در راه می‌نهاد و تا آن جا که شدنی بود، به پیش می‌رفت. با این همه، بر اثر برخوردارای از دو ویژگی‌ی بزرگ علی، یعنی شک و رزی‌ی همیشگی و فروتنی‌ی بزرگوارانه، هیچ‌گاه حکم قطعی و نهایی صادر نمی‌کرد و همواره مجال پژوهش بیشتر و دریافت بهتر را برای خود و خواننده‌ی دستاورد پژوهش‌هایش باقی می‌گذاشت. او برخلاف بسیاری از معاصرانش، هرگز در صدد لاپوشانی‌ی سهوها و نارساییهای کارهای خود بر نمی‌آمد و پروایی نداشت که خود منتقد خویش باشد و آشکارا بگوید که فلان کار گذشته‌ام را دیگر نمی‌پسندم و بدان باور ندارم.<sup>۵</sup>

«بهار» در نقد و ارزیابی‌ی کارهای دیگران، هیچ‌گاه به دو قطب افراط و تفریط نمی‌گرایید و بساط معرکه‌گیری می‌گسترده. نه ستایشی اغراق‌آمیز و گمراه‌کننده از کسی می‌کرد و نه به حمله‌ها و هتاکیه‌های معمول زمانه قلم می‌آلود؛ بلکه آرام و باریک‌بین و نکته‌سنج و متین، همه چیز را بر می‌رسید و هر قوت و ضعفی را با سنجه‌ی علمی و بازریدی دقیق آشکار می‌کرد. در گفت و شنود



با او هرگز نشنیدیم که درباره‌ی کسی عیب‌جویی و بدگویی کند و این خود در زمانه‌ی چنین پر از تهمت و دشنام و دروغ، فضیلتی است بزرگ.

\*\*\*

سخن گفتن از منش و گویش و کنش انسان و الایی چون «مهرداد بهار» را نمی‌توان پایان یافته انگاشت. او از تبار فرزندانگانی بود که گوهر اندیشه و گفتار و کردار نیکشان در رگ و ریشه‌ی فرهنگ ایران روان شده و ماندگار است. پس گرامی بداریم یاد آن آزاده و فرهیخته‌ی سرآمد روزگاران را و از او بیاموزیم نجیب بودن و نجیب ماندن و دقت و شک علمی و دریادلی و فرهنگ پژوهی را. از او بیاموزیم «از آتش دل چون خُم می در جوش بودن و خون خوردن و خاموش بودن» را. از او بیاموزیم دل سپردن به کارهای سترگ را و آلوده‌ی ابتذال و حقارت روزمَرگی سیاست بازان و فرصت‌طلبان و نان به نرخ روزخورها نشدن را. «مهرداد بهار» را بستاییم که ستودنی بود و هست و خواهد بود. «مهرداد» را می‌گویم.

۴۰۰

تانزویل (استرالیا)

بیستم آذر ۱۳۷۳

پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی  
مركز جامع علوم انسانی

#### یادداشت‌ها:

۱. بعدها «مهرداد» با آب و تاب تمام برایم تعریف کرد که در آن دوران با چند تن از «کادر»های از تهران آمده، در یک خانه در خیابانی پرت و دورافتاده ساکن بوده‌اد و به گمان خود، مخفی زندگی می‌کرده‌اند؛ اما زنان و مردان ساده، به صرف فضولی و کنجکاوی کم و بیش اچگونگی‌ی زندگی‌ی آنان سردرآورده بودند.
۲. مهدی اخوان ثالث: قصه شهر سنگستان / باغ بی‌برگی، ص ۵۰۰.
۳. «مهرداد» خود، «شرح آن هجران و آن خون جگر» را در سرآغاز کتاب «واژه‌نامه گزیده‌های زاداسیرم» آورده است.
۴. متن این سخنرانی در یادنامه‌ی بزرگداشت هزاره‌ی شاهنامه در اصفهان از انتشارات نشر زنده‌رود به چاپ رسیده است.
۵. از این ویژگیهای او در نقد برگزارش «بندش» سخن گفته‌ام. (نگاه «فصل کتاب» چاپ لندن، شماره‌ی ۱۲-۱۳ / بهار ۱۳۷۲، مجله «کلک» چاپ تهران / شماره‌ی شهریور ۵۴ (انتشار در آذرماه ۷۳ و ویژه مهرداد بهار).